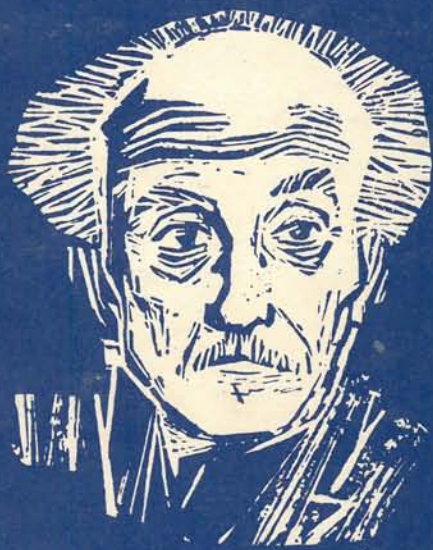


# نیما یوشیج



@yehbaghalketab

شعر من



بها : ۹۵ ریال

نیما یوشیج

@yehbaghalketab

شعر من

خبر

دارندهی حق چاپ آثار نیما یوشیج به صورت کتاب شراکیم یوشیج



مؤسسه انتشارات امیر کبیر  
تهران، ۱۳۶۲



## بسمه تعالی

«شعرمن»، که دومین دفتر فراهم شده از مجموعه آثار نیما یوشیج است، شامل شعرهای تمثیلی و خطابی است. این شعرها بیشتر در فاصله سال‌های ۲۱-۱۳۱۷ سروده شده است و چندتایی از آنها نخستین بار در مجله‌ی موسیقی آمده است. تنها شعر «مرغ آمین» مربوط به سال ۱۳۲۰ است.

@yehbaghalketab



پوشیح، نیما

شعر من

چاپ دوم: ۱۳۵۲ - چاپ سوم: ۱۳۵۴ - چاپ چهارم: ۱۳۵۶

چاپ پنجم: ۱۳۶۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۶/۵۰۰ نسخه

## ققنوس

بهمن ۱۳۱۶

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،  
آواره مانده از وزش بادهای سرد،  
بر شاخ خیزران،  
بنشسته است فرد.  
بر گرد او به هر سر شاخی پرنندگان.

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،  
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،  
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،  
دیوار یک بنای خیالی  
می‌سازد.

## فهرست

۵	ققنوس
۹	مرغ غم
۱۲	غراب
۱۵	عواب زمستانی
۱۹	مرغ آمین
۳۰	وای برمن
۳۲	سایه‌ی خود
۳۴	بوجهل من
۳۶	بازگردان تن سرگشته
۳۸	خرمن‌ها
۴۰	کینه‌ی شب
۴۳	پریان
۵۳	گل مهتاب
۵۷	اندوهناک شب
۶۴	یاد
۶۶	تابناک من
۶۸	خنده‌ی سرد
۷۰	همسایگان آتش
۷۳	پانزده سال گذشت
۷۶	پدرم
۸۱	آی آدمها

@yehbaghalketab



از آن زمان که زردی خورشید روی موج  
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج  
بانگ شغال، و مرد دهاتی  
کرده است روشن آتش پنهان خانه را.  
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی  
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب:  
و ندر نقاط دور،  
خلقند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،  
از آن مکان که جای گزیده‌ست می‌پرد.  
در بین چیزها که گره خورده می‌شود  
با روشنی و تیرگی این شب دراز  
می‌گذرد.  
یک شعله را به پیش  
می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست. نه دمی.  
ترکیده آفتاب سمج روی سنگ‌هاش،  
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است  
حس می‌کند که آرزوی مرغ‌ها چو او

تیره‌ست همچو دود. اگر چند امیدشان.  
چون خرمنی ز آتش  
در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان.  
حس می‌کند که زندگی او چنان  
مرغان دیگر ار بسر آید  
در خواب و خورد،  
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغز خوان،  
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،  
اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،  
بسته‌ست دم‌بدم نظر و می‌دهد تکان  
چشمان تیز بین.  
و ز روی تپه،

ناگاه، چون بجای پر و بال می‌زند  
بانگی بر آرد از ته دل سوزناک و تلخ،  
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،  
آنکه ز رنجهای درونیش مست،  
خود را به روی هیبت آتش می‌افکند.

## مرغ غم

آبان ۱۳۱۷

روی این دیوار غم، چون دود رفته بر زبر،  
دائماً بنشسته مرغی، پهن کرده بال و پر،  
که سرش می جنبد از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه هایش سوخته؛

زیر خاکستر فرو،

خنده ها آموخته؛

لیک غم بنیاد او.

هر کجا شاخی ست بر جا مانده بی برگ و نوا  
دارد این مرغ کدر بر رهگذار آن صدا.

باد شدید می دمد و سوخته ست مرغ!  
خاکستر تنش را اندوخته ست مرغ!  
پس جوجه هاش از دل خاکسترش بدر.



در هوای تیره‌ی وقت سحر سنگین بجا.

او، نوای هر غمش برده از این دنیا بدر،  
از دلی غمگین در این ویرانه می‌گیرد خیر.  
گه نمی‌جناناند از رنجی که دارد بال و پر.

هیچکس او را نمی‌بیند. نمی‌داند که چیست.  
بر سر دیوار این ویرانه جا فریاد کیست.  
و بجز او هم در این ره مرغ دیگر راست زیست.

می‌کشد این هیکل غم از غمی هر لحظه آه.  
می‌کند در تیرگی‌های نگاه من نگاه.  
او مرا در این هوای تیره می‌جوید برآه.

آه سوزان می‌کشم هر دم در این ویرانه من.  
گوشه بگرفته منم، در بند خود، بی‌دانه من.  
شمع چه؟ پروانه چه؟ هر شمع، هر پروانه من.

من به پیچاپیچ این لوس و سمج دیوارها،  
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا،

دست و پایی می‌زنم چون نیمه جانان بی صدا.

پس بر این دیوار غم، هر جاش بفشرده بهم،  
می‌کشم تصویرهای زیر و بالاهاى غم؛  
می‌کشد هر دم غمم، من نیز غم را می‌کشم.

تا کسی ما را نبیند،  
تیرگی‌های شبی را  
که به دل‌ها می‌نشیند،  
می‌کنم از رنگ خود وا.

ز انتظار صبح با هم حرفهایی می‌زنیم.  
با غباری زرد گونه پيله بر تن می‌تنیم؛  
من به دست، او بانگ خود، چیزهایی می‌کنیم.

با آن کند دمی غم پنهان دل بیان.

وقتی که یافت جای نهانی ز روی میل  
چشم غراب خیره از امواج مثل سیل  
بر سوی اوست دوخته بی هیچ اضطراب  
کز آن گذر گهان

چه چیز می رسد، فرحی هست یا عذاب؟  
یک چیز مثل هر چه که دیده ست دیده است.  
خطی به چشم اوست که در ره کشیده است.  
بنیادهای سوخته از دور  
ابری به روی ساحل مهجور.

هر دو بهم نگاه در این لحظه می کنند  
سر سوی هم ز ناحیه دور می کشند  
این شکل یک غراب و سیاهی  
و آن آدمی، هر آنچه که خواهی،  
چون مایه‌ی غم است به چشمش غراب و زشت  
عنوان او حکایت غم، رهزن بهشت.  
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب  
بارنگهای زرد غمش هست در حجاب،  
تنها نشسته بر سر ساحل یکی غراب،  
وز دور آب‌ها  
همرنگ آسمان شده اند و یکی بلوط  
زرد از خزان،  
کرده ست روی پارچه سنگی به سر سقوط.  
زان نقطه‌های دور  
پیدا ست نقطه‌ی سیاهی.  
این آدمی بود به رهی،  
جویای گوشه‌ی بی که ز چشم کسان نهان،



## خواب زمستانی

سر شکسته وار در بالش کشیده،  
نه هوایی یاریش داده،  
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دویده،  
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی  
خواب می‌بیند جهان زندگانی را،  
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوشش  
زندگی در زهرهای ناگوارایش.  
خواب می‌بیند فرو بسته ست زرین بال و پرهایش  
از بر او شورها بر پاست.

بر آستان غم به خیالی در آید او.  
در، از غمی به روی خلایق گشاید او.  
ویران کند سراچه‌ی آن فکرها که هست.

فریاد می‌زند به لب از دور: ای غراب!  
لیکن غراب  
فارغ ز خشک و تر  
بسته بر او نظر  
بنشسته سرد و بی‌حرکت آنچنان بجای  
و آن موج‌ها عبوس می‌آیند و می‌روند.  
چیزی نهفته است.  
یک چیز می‌جویند.

می‌پرند از پیش روی او  
دل به دو جایان نا هم‌رنگ،  
و آفرین خلق بر آنهاست.

خواب می‌بیند (چه خواب دلگزای او را)  
که به نوك آلوده مرغی زشت،  
جوش آن دارد که بر گیرد ز جای او را  
و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوک و پای سرد.

پوست می‌خواهد بدراند به تن بی‌تاب  
خاطر او تیرگی می‌گیرد از این خواب  
در غبار انگیزی از این گونه با ایام  
چه بسا جاندار کاو ناکام  
چه بسا هوش و لیاقت‌ها نهان مانده  
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی‌نشان مانده  
آتشی را روی پوشیده به خاکستر  
چه بسا خاکستر او را گشته بستر

هیچ کس پایان این روزان نمی‌داند.  
برد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد.

کس نمی‌بیند.  
ناگهان هولی برانگیزد  
نا بجایی گرم بر خیزد  
هوشمندی سرد بنشیند،

لیک با طبع خموش اوست  
چشم باش زندگانی‌ها  
سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان رمزی است  
از زمان‌های روانی‌ها.

سرگرانی نیستش با خواب‌سنگین زمستانی  
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی.

او جهان بینی‌ست نیروی جهان با او  
زیر مینای دو چشم بی‌فروغ و سرد او، تو سرد منگر  
رهگذار! ای رهگذار  
دلگشا آینده روزی است پیدا بی‌گمان با او.

او شعاع گرم از دستی به‌دستی کرده برپیشانی روز و شب دل‌سرد می‌بندد  
مرده را ماند. به خواب خود فرو رفته‌ست اما  
بر رخ بیدار وار این گروه خفته می‌خندد.



زندگی از او نشسته دست  
زنده است او ، زنده‌ی بیدار.  
گر کسی او را بجوید ، گر نجوید کس ،  
ور چه با او نه رگی هشیار.

سر شکسته وار در بالش کشیده ؛  
نه هوایی یاریش داده :  
آفتابی نه دمی با خنده‌اش دلگرم سوی او رسیده  
تیزپروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی  
خواب می بیند جهان زندگانی را  
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

## مرغ آمین

زمستان ۱۳۲۰

مرغ آمین درد آلودی ست کاواره بمانده  
رفته تا آنسوی این بیداد خانه  
باز گشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.  
نوبت روز گشایش را  
در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما  
جور دیده مردمان را.  
با صدای هر دم آمین گفتنش ، آن آشنا پرورد ،  
می دهد پیوندشان در هم  
می کند از یأس خسران بار آنان کم

می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلوی او  
داستان مردمش را.

رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو را بر زبان گیرند)  
بر سر منقار دارد رشته‌ی سر در گمش را.

او نشان از روز بیدار ظفر مندیست

با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.

از عروق زخم‌دار این غبار آلوده ره تصویر بگرفته

از درون استغاثه‌های رنجوران

در شبانگاهی چنین دل‌تنگ، می‌آید نمایان

و ندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی

که ندارد لحظه‌یی از آن رهایی

می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.

رنگ می بندد

شکل می گیرد

گرم می خندد

بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر

می دهد از روی فهم رمز درد خلق

با زبان رمز درد خود تکان در سر.

وز پی آنکه بگیرد ناله‌های ناله پردازان ره در گوش

از کسان احوال می جوید.

چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست

سر گذشته‌های خود را هر که با آن محرم هشیار می گوید.

داستان از درد می رانند مردم

در خیال استجاب‌های روزانی

مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می خوانند مردم

زیر باران نواهایی که می گویند:

- «باد رنج ناروای خلق را پایان.»

(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می گشاید

بانگ بر می دارد:

- «آمین!»

باد پایان رنج‌های خلق را با جانشان در کین



وز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای

و به نام رستگاری دست اندر کار

و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.»

خلق می‌گویند:

— «آمین!

در شبی اینگونه با بیدادش آیین.

رستگاری بخش — ای مرغ شباهنگام — ما را!

و به ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی

هر که را — ای آشنا پرور — ببخشا بهره از روزی که می‌جوید.»

— «رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می‌گوید.

خلق می‌گویند:

— «اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»

مرغ می‌گوید:

— «در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می‌گویند:

— «اما کینه‌های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می‌کوبد به طبلش.»

مرغ می‌گوید:

— «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونساری!»

خلق می‌گویند:

— «اما نادرستی گرگ‌گذار

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته‌های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی

و اسیری را بود پایان

و رسد مخلوق بی‌سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

— « جدا شد نادرستی. »

خلق می گویند:

— « باشد تا جدا گردد. »

مرغ می گوید:

— « رها شد بندش از هر بند، زنجیری که برپا بود. »

خلق می گویند:

— « باشد تا رها گردد. »

مرغ می گوید:

— « به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان

و درون تیرگی ها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.

و خراب و جوع، آنان را زجا برده است

و بلاى جوع آنان را جا به جا خورده است.

این زمان مانند زندان هایشان ویران

باغشان را در شکسته.

و چو شمعی در تک گوری

کور موذی چشمشان در کاسه ی سر از پریشانی.

هرتنی زانان

از تحیر برسکوی در نشسته.

و سرود مرگ آنان را تکاپو هایشان (بی سود) اینک می کشد در گوش. »

خلق می گویند:

— « بادا باغشان را، در شکسته تر

هرتنی زانان، جدا از خانمانش، برسکوی در، نشسته تر.

وز سرود مرگ آنان، باد

بیشتر بر طاق ایوان هایشان قندیل ها خاموش. »

— « بادا! » یک صدا از دور می گوید.

و صدایی از ره نزدیک،



اندر انبوه صداهای بهسوی ره دویده:

— «این، سزای سازگارشان

باد، در پایان دورانهای شادی

از پس دوران عشرت بارایشان.»

مرغ می گوید:

— «این چنین ویرانگیشان، باد همخانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی.»

— «بادشان!» (سر می دهد شوریده خاطر، خلق آوا)

— «باد آمین!»

و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد بادگویا!

— «باد آمین!»

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!».

— «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان

هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست.

و در زندان و زخم تازیانه های آنان می کشد فریاد:

«اینک درد، اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید

ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)

— «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان

بسته لب بودند

و بدان مقبول

و نکویان در تعب بودند.»

— «آمین!»

در حساب روزگارانی

کز برره، زیرکان و پیشبینان را به لبخند تمسخر دور می کردند

و به پاس خدمت و سودایشان تاریک

چشمه های روشنایی کور می کردند.»

— «آمین!»

— «باکجی آورده های آن بد اندیشان

که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد

این به کیفر باد!»

— «آمین!»

— «باکجی آورده هاشان شوم

که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید

و از آن خاموش می آمد چراغ خلق.»

— «آمین!»

— «باکجی آورده‌هاشان زشت  
که از آن پرهیزگاری بود مرده  
و از آن رحم‌آوری و اخورده.»

— «آمین!»

— «این به کیفرباد

باکجی آورده‌هاشان ننگ

که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سود  
وز آنان، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش بر جا.»

— «آمین! آمین!»

و به واریز طنین مردم آمین گفتن مردم

(چون صدای رودی از جاکنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنگه گم.)

مرغ آمین‌گوی

دور می‌گردد

از فراز بام

در بسیط خطه‌ی آرام، می‌خواند خروس از دور

می‌شکافد جرم دیوار سحرگاهان

وز بر آن سرد دود اندود خاموش

هرچه، بارنگ تجلی، رنگ در پیکر می‌افزاید

می‌گریزد شب  
صبح می‌آید.



## وای برمن

بهمن ۱۳۱۸

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها  
گشت بی سود و ثمر  
تنگنای خانها را یافت دشمن با نگاه حيله اندوزش  
وای برمن! می کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی  
که به زهر کینه آلوده‌ست.  
پس به جاده‌های خونین کله‌های مردگان را  
به غبار قبرهای کهنه اندوده  
از پس دیوار من بر خاک می چیند  
وز پی آزار دل آزر دگان  
در میان کله‌های چیده بنشیند  
سرگذشت زجر را خواند.

## وای برمن!

در شبی تاریک از اینسان  
بر سر این کله‌ها جنبان  
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟  
از تکان کله‌ها آیا سکوت این شب سنگین  
— کاندر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می بافد —  
کی که بشکافد؟  
یک ستاره از فساد خاک و ارسته  
روشنایی کی دهد آیا  
این شب تاریک دل را؟  
عابرین! ای عابرین!  
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر  
دشمن من می رسد، می کوبدم بر در  
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.  
وای برمن.  
به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را  
تا کشم از سینه‌ی پر درد خود بیرون  
تیرهای زهر را دلخون؟  
وای برمن!

## سایه‌ی خود

فروردین ۱۳۲۱

در ساحت دهلیز سرای من و تو  
مردی‌ست نشسته از برش مشعل نور  
هر روز و به هر شب از برای من و تو  
در بر بگشاده نقشه‌ی زین شب دور

انگیخته از نهادش  
رگهای صدا  
یک خنده نه از لبانش  
یکدم شده‌وا.

می‌بیند او به زیر ویرانه‌ی شب

در روشنی شراره‌ی سرد شده  
در شادی روزی، نه در آن خورشیدی  
در گردش یک شب پراز درد شده  
نوم‌می‌کند او هزار اندوه نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتد  
بر سایه‌ی خود اگر چه از او نه جدا  
لبخند زده  
فریاد برآورد. بماند  
از چشم من و تو در زمان ناپیدا.



## بوجهل من

بهم ۱۳۲۰

زنده ام تا من مرا بوجهل من در رنج می دارد.  
جسته از زیر دم گاوی چه آلوده  
چون مگس های سگان است و نه جز این بوده تا بوده  
او - آن آیین سماجت، آن طفیلی تن پرورده - چو می پرد پی آن است  
تا یکجای بنشیند

برسر هر جانور شکلی  
روی گوش وزیر چشم و بر جبین پاکروانی، بر هر آن پاکیزه کان بینی  
و هر آلوده کان دانی،  
می مکد بوجهل من خون از تن هر جانور در هر گذرگاه  
نیست از کار من آگاه.  
می پرد تا یابدم یک بار دیگر

من ولیکن می گریزم زاو  
تا مرا گم کرده بنشیند  
برسر دیوار دیگر.

## بازگردان تن سرگشته

فهربر ۱۳۲۱

دور از شهر و دیار خود شدم با تیرگان همخانه، آه از این بدانگیزی!  
داغ حسرت می‌گدازد باقی عمر مرا هر دم!  
من ز راه خود بدر بودستم آیا؟  
فاش کردم رازهایی را  
یا نگفتم آنچه کان شاید...  
شمعی آیا بر سر بالینشان روشن شد از دستم؟  
زیر آلهی سرد شب در راه  
لکه‌ی خونی به کس دادم نشانی؟  
سخت می‌ترسم که این خاموش فرتوت  
سقف بشکافد،  
بر سر من!

خاکدان همچون دل عفریت مرده گنده دارد تن  
در بر من!

هر زمان اندیشم از من در جهان چیزی نماند غیر آهی  
هم به همچند سری مو، راه جستن  
در بساط خشک خارستان نیابم نقشه‌ی راهی.  
ای رفیق روز رنج بینوایی!

از کدامین راه برسوی فضای تیرگان این راه را دادی درازی؟  
از همان ره رو به گلگشت دیاران بازگردان این تن سرگشته‌ات را  
باشد آن روزی که وقتی از رهش چوپان پیری باز یابد کشته‌ات را  
«ورسناور» که طلای زرد را ماند بهنگام گل خود،  
بگسلد از خنده‌هایش بر مزار تو گلو بند.



## خرمن‌ها

فروردین ۱۳۲۱

گرچه میرد آنکه افشاند به خاکی تخم - می گوید «کلاف» -  
کودکان نوحاسته خرمنش را گرد آورند  
تا از آن گردند بهره‌ور ...

این سخن برجاست. هنگام بهاران کشتزاران چون گل بشکفته می گردند.  
در میان کشتزاران، کشتکاران شادمانه بهر کار آشفته می گردند.  
خنده خواهد بست بر لب، روی گندمها شقایق. آه! بعد از ما  
می خرامند آن نگاران، نازک اندامان، میان ره، بسوی کشتگاهان  
روز تابستان هلاک از خنده‌های گرم خواهد شد ...  
کشته‌ی گندم به زیر پای خرمنکوب دیگر نرم خواهد شد:

لیک افسوس! از هر آن تخمی

که به سنگستان شود پاشیده. تنها از برای آن

یک نفر گوید که تخم گندمی بوده‌ست

در درون سنگ‌ها می خواست روید، لیکن فرسوده‌ست.

## کینه‌ی شب

دی ۱۲۲۲

۲

شب به ساحل چو نشیند پی کین  
همه چیز است به غم بنشسته  
سر فرو برده به جیب است «کراد»  
بر ره جنگل و کوه از ره دور  
تکه گویی ز «بقم» بگسسته.

کاج کرده‌ست غمین بالا راست  
می نشیند به بر او ساحل  
ابری از آن ره کوهان برخاست  
می شود بر سر هر چه حائل.  
زرد می گردد روی دریا

باقی قرمزی روز مکد  
می نشانند در آن گوشه‌ی دور

مثل این است که ژولیده یکی  
می گریزد به رهی از سرما.

می مکد قرمزی روز  
می مکد

نیست دیگر سرمویی به ره این افق گمشده نور  
شب دریده به دو چشم آن مطرود  
در سیاهی نگاهش همه غرق  
می مکد آب دهانش از کین  
می نشیند به کمین  
بر لبش هست همه  
به یکی خرد ستاره حتی  
هر زمانی نفرین  
می مکد روشنیش را از دور  
به خیالی که ز روزست رمق  
هیس. آهسته  
قدم از هر قدمی دارد بیم.



به ره دهکده مردی عربان  
دست در دست یکی طفل یتیم  
هیس. آهسته. شب تیره هنوز  
می مکد.

زیر دندان لجن آلودش  
هر چه بیند خواهد نابودش.

کی ولیکن گوید

از در دیگر، این روز سپید  
در نمی آید؟

شب کسی یاوه به ره می پوید  
شب عبث کینه به دل می جوید  
روز می آید

آنچه می باید روید روید  
از نم ابر اگر چه سیراب  
خنده می بندد در چهره ی شب.

## پریان

مرداد ۱۳۱۹

هنگام غروب نیره، کز گردش آب،  
می غلتد موج روی موج نگران،  
در پیش گریزگاه دریا به شتاب  
هر چیز بر آورده سر از جای نهان.  
آنجا ز بدی نمانده چیزی بر جا،  
اما شده پهن ساحلی افسرده.  
بر رهگذر تنگروان دریا،  
بنشسته پری پیکرکان پژمرده.  
شیطان هم از انتظار طولانی موج  
بیرون شده از آب.  
حیران به رهی خیال او یافته اوج،

خود را به نهان،

سوی پریان،

نزدیک رسانیده. سخن می گوید  
از مقصد دنیایی خود با آنان.

من یک تن از این تندروان دریا  
هستم.

در آرزوی شما شده بیرون  
ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر،  
باموی طلایی و به تن های سفید،  
با چشم درشت و دلبر.

من با هوس بی ثمر تندروان  
دیگر سروکاریم نخواهد بودن.  
چه سود از آن هوس، که چون تیرگی بی  
بر سینه‌ی روشن سحر مانده زشب،  
تا آنکه به چشم مردمان تیره کند  
هر رنگ زمانه را؟

می آید صبح خنده بر لب از در  
وینگونه هوس شود به ننگ آخر  
بار آور.

وقتی که برون ریخت. ولیکن دریا

گنجینه‌ی دیرینه‌ی خود را،  
تا که همگان بهره بیابند از آن،  
هر جای زید جانوری شاد شود.  
در گردش موج تیره حتی ماهی  
یا قوت شود تنش یکسر.

چون این سخنان بگفت آن مطرو  
شد بر سر موج های غرنده سوار  
مانند یکی چلچله از سردی موج  
بالا شد و باز آمد.  
آنوقت صدای او  
برخاست رساتر

بس گوهر می کشم ز دریا بیرون  
بس یافته‌ها که هست  
از حاصل زحمت پربرویانی  
که ساکن سرزمین زیر دریا  
هستند.  
وز حاصل دسترنج صدها



مردان و هنروران

آماده شده.

ای ماهر خان،

از حلقه‌ی زنجیر تبسم‌هایی

بشکسته فرو ریخته بر کنج لبان شیرین.

وز رنگ دراز آرزو‌هایی

همچون خود آرزو عمیق،

رنگ سیاهی برون می‌انگیزم،

تیره‌تر از این شبی که می‌آید

از دور.

تا در دل آن صبحدمی گنجانم

با ناخن براق سر انگشت بلور

خورشید شکفته را بجنابانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.

این کشتی کالا که رسید از ره دور،

در آن همه گونه خوردنی‌های زیاد!

این عطر گل شب صحرائی،

آمیخته در دماغ سرد سحری.

گنجینه‌ی دیرین بن دریایی،

آویخته بر موج شتابان گذری.

بنشسته بر آن

مردی نگران.

زین پس بکند جلوه‌ی دلجو تر

در بیشه درخت مازو

و قایق بر جای بمانده غمگن،

در ساحل خشک،

که هیچکسی در آن ندارد مسکن،

بر آب ز نو شود روان.

آید به نقاط سرد آن ساحل دور

کانجا پریانند به تن‌ها مستور،

و منتظر صدای بادی تندند

کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر

آه!

دل سوخت مرا

از انده این چشم به راهان،

بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان.

از آن به جبین ستاره‌ی سرد نشان.

مانده‌ی صبح روشنی یافته‌ام

دیگر کجی از لوح دلم شد نابود  
از من بپذیرید که با همچو شما  
خوبان که نشسته اید اینسان تنها  
باشم همکار.

اینک گل خرمی شکفته.  
این دهر در آرامش خود خفته.  
آنان که نشان عهد خود بشکستند  
آیا نه دگر باره بهم پیوستند  
و روشنی شعف ز تاریکی غم  
آیا  
با زحمت بسیار نیامد پیدا؟

پس قایق پشت و روی بر آب افکند  
آن باطن مطرود و به لبها لبخند،  
بنشست بر آن پی جواب پریان.  
آهسته فقط این سخنش بود به لب:  
آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک  
می افتد از شاخ به خاک؟  
من خشک زده خیالم از بدکاری!  
می افتم بر خاک چنان بیماران!

این سیل سرشک است ز چشمم باران!  
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،  
گنجینه‌ی کشور بن دریا را  
دادم به کف شما کلید،  
وز هر چه خوشی، که بر ره آن پیدا؛  
بستم گرهی که با سر انگشت شما  
بگشاید؛

در کف توانای شما ماند بجا  
از گودی دریا  
تا سطح پر آشوب فضا،  
از رنج دل شما نکاسته‌ست آیا؟  
پاسخ بدهید. از یکی نقطه‌ی درد،  
کاندوخته دست تیره‌یی در شب سرد،  
باید نگران شد؟

آیا سیهی هم به جهان  
انجام نمی دهد کاری را؟  
وین زندگی آیا چو سحر  
همواره لکی ز تیرگی  
بر روی نخواهدش بودن؟  
ای تندروان ساکن دریا



از این پریان شما پیرسید این را  
از هم بشکافید دل امواجی  
که روی همه مکان پوشانیدند  
و شکل همه دگرگون کردند.  
تا فاش شود بر ایشان  
اسرار جهان.

لیک از پریان زجا نجنید یکی.  
اندیشه‌ی آن کار فزای مطرود  
تأثیر نکرد در نهاد ایشان  
و انسان که همیشه کارشان خواندن بود  
با آنکه نهیب موج شد کمتر،  
خواندند به لحن‌های خود غم‌آور.  
آوای حزینشان بشد  
بر موج سوار  
و رفت بدانجانب دور امواج  
جاییکه در آنجا، چو همه کس، شیطان  
بر قایق خود شتاب دارد که ز موج  
آسان گذرد.

او درکشش صدای پارویش باز  
می‌آمدش آوازه‌ی غمناک به گوش.  
گنجینه‌ی زیر کشور دریایی  
اندر کف او بود و دگر قایق بانان.  
و شب به دل همه‌ی دور، کز آن  
آنها خبری نبودشان،  
ناقوس فراق می‌زد.  
پس مرغ سفید (کرکوبی) با پر پهن،  
آنقدر سبک بر شده هم‌رنگ هوا،  
از روی سرش گذشت آهسته.  
می‌گفت به دل نهفته، جنس مطرود،  
گنجینه‌ی این جهان  
خلوت طلبان ساحل دریا را  
خوشحال نمی‌کند. آنها  
آوای حزین خود را  
از دست نمی‌دهند.  
در ساحل خامشی، که بر رهگذرش  
بنشسته غراب،  
یا آنکه درخت مازویی تک‌رسته،  
و آنجا همه چیز می‌نماید خسته،





رنگی شکفته‌تر به در آمد.  
همچون سپیده دم  
در انتهای شب؛  
کاید ز عطسه‌های شبی تیره دل پدید.

گاهای «جیرز» از نفسی سرد گشت‌تر  
ز افسانه‌ی غمین پر از چرک زندگی  
طرح دگر بساختند؛  
فانوس‌های مردم آمد به ره پدید.  
جمعی به ره بتاختند.

و آن نو دمیده رنگ مصفا  
بشکفت همچنان گل و آکنده شد به نور.  
بر ما نمود قامت خود را.  
باگونه‌های سرد خود و پنجه‌های زرد،  
نز دیک آمد از بر آن کوه‌های دور  
چشمش به رنگ آب،  
بر ما نگاه کرد.

تا دیده بان گمره گرداب،  
روشن ترش ببیند،

دست روندگان،  
آسان ترش بچیند؛  
آمد به روی لانه‌ی چندین صدا فرود؛  
بر بال‌های پر صور مرغ لاجورد  
گرد طلا کشید.  
از یکسره حکایت ویرانه‌ی وجود  
ز نگار غم زدود.  
و ز هر چه دید زرد  
یک چیز تازه کرد.

آن وقت سوی ساحل رانیدیم با شتاب،  
با حالتی که بود  
نه زندگی نه خواب.  
می خواست هم‌هم که بیوسد ز دست او.  
می خواستم که او،  
مانند من همیشه بود پای بست او.  
می خواستم که با نگه سرد او دمی،  
افسانه‌ی دگر بخوانم از بیم ماتمی  
می خواستم که بر سر آن ساحل خموش،  
در خواب خود شوم.

جز بر صدای او ،

سوی صدای دیگر ندهم به یاوه گوش .

و آنجا جوار آتش همسایه‌ام

یک آتش نهفته بی‌فروزم .

اما به ناگهان ،

تیره نمود رهگذر موج ؛

شکلی دوید از ره پایین ،

آنکه بیافت بر زبری اوج .

در پیش روی ما گل مهتاب ،

کمرنگ ماند و تیره نظر شد ؛

در زیر کاج و بر سر ساحل ،

جادو گری شد از پی باطل ؛

و افسرده‌تر بشد گل دلجو .

هولی نشست و چیزی بر خاست ؛

دوشیزه‌یی به راه دگر شد !

## اندوهناك شب

آبان ۱۳۱۹

هنگام شب که سایه‌ی هر چیز زیر و روست

دریای منقلب

در موج خود فروست ،

هر سایه‌یی رمیده به کنجی خزیده است ،

سوی شتاب‌های گریزندگان موج .

بنهفته سایه‌یی

سر بر کشیده ز راهی .

این سایه ، از رهش

بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست .

او را ، اگر چه پیدا یک جایگاه نیست ،



با هر شتاب موجش باشد شتاب‌ها.  
او می‌شکافد این ره را کاندران  
بس سایه‌اند گریزان.  
خم می‌شود به ساحل آشوب.  
او انحنای این تن خشک است از فلج.  
آنجا، میان دورترین سایه‌های دور،  
جا می‌گزیند.  
دیده به ره نهفته نشیند.

در این زمان  
بر سوی مانده‌های ساحل خاموش  
موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور.  
کوبیده موجهای وزین‌تر  
افکنده موج‌های گریزان ز راه دور  
بر کرده از درون موج دگر سر.  
او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان  
می‌کاودش دو چشم.

آیا بخلوتی که کسی نیستش سکون،  
و اشکال این جهان

باشند اندران  
لرزان و واژگون،  
شوریدگان این شب تاریک را ره است؟  
آیا کسان که زنده ولی زندگانشان  
از بهر زندگی  
راهی نداده‌اند،  
وین زندگان به دیده‌ی آنان چو مرده‌اند،  
در خلوت شبان مشوش،  
با زندگان دیگرشان هست زندگی؛  
این راست است، زندگی این سان پلید نیست؟  
پایان این شب  
چیزی بغیر روشن روز سفید نیست،  
و آنجا کسان دیگر هستند کان کسان  
از چشم مردمان  
دارند رخ نهان،  
با حرف‌هایشان همه مردم نه آشناست؟  
گویند روی ساحل خلوت‌نگهان دور  
نا جور مردمی  
دارند زیست.

و پوست‌های پای آنها  
از زهر خارهای «کراد»  
آزرده نیست.

آنجا چو موجهای سبک خیز  
آرام و خوش گذشته همه چیز.  
مانند ما طبیعت،  
نگرفته است راه کجی پیش.

هر جانور  
باشد به میل خود  
بهره ور.

این گفته‌ها ولیک سراسر درست نیست  
در خلوتی چنان هم  
هر دم گل سفید، که مانند روی گل  
بگشاده است روی،  
با شب فسانه گوست.  
مرغ طرب، فتاده به تشویش،  
با رنج‌های دگرگون  
هر دم به گفتگوست.  
او باز می‌کند

بالی به رنگ خون  
و افسرده می‌نشیند  
بر سنگ و از گون.

چون ماه خنده می‌زند از دور روی موج  
در خرده‌های خنده‌ی او یافته‌ست اوج.

موجی نحیف‌تر  
آن سایه‌ی دویده به ساحل  
گم گشته است و رفته به راهی.  
تنها بجاست بر سر سنگی،  
بر جای او،  
اندوهناك شب.

موجی رسیده فکر جهان را به هم زده  
بر هر چه داشت هستی رنگ عدم زده  
اندوهناك شب

با موی دلربایش بر جای او  
میلش نه تا که ره سپرد  
هیچش نه یک هوس که بخندد



تنها نشسته در کشش این شب دراز  
و ز چشم اشک خود سترد  
او از نبود گمشدگان  
افسوس می خورد  
این سهمگین دریده‌ی موج عبوس را  
افسرده می نگرد.

در زیر اشک خود همه جا را  
بیند به لرزه تن  
پندارد اینکه کار همه سایه‌ها چو او  
باشد گریستن.

از هر کنار او  
سنگی گسیخته  
شکلی به ره گریخته.  
خاموش‌های لرزان،

بست از نوای او،  
استاده‌اند حیران.  
خاکستر هوا

بنشانده جغد را ز بز شاخه‌های خشک  
و آویخته به سقف سیه عنکبوت رنگ.

سوی آن خلوت گل آویز ،  
تا گذارم گوشه‌بی از قلب خود را اندر آنجا  
تا از آنجا گوشه‌بی از دل‌بای خلوت غمناک روزی را  
آورم با خود.

آه! می‌گویند چون بگذشت روزی  
بگذرد هر چیز با آن روز.  
باز می‌گویند خوابی هست کار زندگانی  
زان نباید یاد کردن ،  
خاطر خود را  
بی سبب ناشاد کردن.  
بر خلاف یاوه‌ی مردم  
پیش چشم من ولیکن  
نگذرد چیزی بدون سوز  
می‌کشم تصویر آن را  
یاد من می‌آید از آن روز!

یادم از روزی سیه می‌آید و جای نموری  
در میان جنگل بسیار دوری.  
آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا در زیر باران بود.  
مثل اینکه هر چه کز کرده به جایی ،  
بر نمی‌آید صدایی.  
صف بیارائیده از هر سو تمشک تیغدار و دور کرده  
جای دنجی را.

یاد آن روز صفا بخشان!  
مثل اینکه کنده بودند تن از هر چیز  
من شدم از روی این بام سیه



## تابناک من

فروردین ۱۳۲۱

تابناک من بشد دوش از بر من! آه! دیگر در جهان  
می برم آن رشته‌ها که بود بافیده ز پهنای امید مانده روشن:  
دیگرم نرگس نخواهد - آنچه‌آنکه بود خنده ناک - خندد  
روی ماندان گلشن  
من به زیر این درخت خشک انجیر،  
که به شاخی عنکبوت منزوی را تار بسته  
می نشینم آنقدر روزان شکسته  
که بخشکد بر تن من پوست  
ی که در خلوت سرای درد بار شاعری سرگشته داری جا  
کوله بار شعرهایم را بیاور تا به زیر سر نهاده  
- روی زیر آسمان و پای دورم از دیاران -

از غم من گر بکاهد یا نکاهد  
خواب سنگینم رباید آنچه‌آن  
که دلم خواهد.

## خندهی سرد

اسفند ۱۳۱۹

صبحگاهان که بسته می ماند  
ماهی آبنوس در زنجیر ،  
دم طاووس پر می افشاند ،  
روی این بام تن بشسته ز قیر

چهره سازان این سرای درشت ،  
رنگدانها گرفته اند به کف .  
می شتابد ددی شکافته پشت ،  
بر سر موج های همچو صدف .

خنده ها می کنند از همه سو ،

بر تکاپوی این سحر خیزان .  
روشان سر به سر در آب فرو ،  
به یکی موی گشته آویزان

دلربایان آب بر لب آب  
جای بگرفته اند .  
رهروان با شتاب و در تک و تاب  
پای بگرفته اند .

لیک باد دمنده می آید ،  
سرکش و تند ،  
لب ازین خنده بسته می ماند .  
هیکلی ایستاده می پاید .

صبح چون کاروان دزد زده ،  
می نشیند فسرده ؛  
چشم بر دزد رفته می دوزد ؛  
خندهی سرد را می آموزد .



همسایگان آتش، مرداب و باد تند،  
بر آتش شکفته عبث دور می زنند.  
باد: من می دمم که یکسره مرداب را  
با شعله های گرم تو

دارم چو خشک رود.

مرداب: من در درون روشن گرم تو آب را  
جاری نمی کنم.

ره می دهم که بر شوی ای آتش!  
رونق فزای و دلکش.

سوزنده تر زیان کن و بی باکتر در آی.  
اما به میل باد نتابی به روی من

خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من.  
تا آنکه غرقه ماند این زال گوژ پشت  
در گنده های آب دهانم.  
یک میوهی درست به شاخی  
شیرین و خوش نشانم.

لیک آتش نهفته به هر دم شدیدتر  
با هر تفی به لب،  
دل پر امیدتر،

هم رنگ بامدادان رویش سفیدتر  
می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر.

در حالتی که باد بر او تازیانه ها  
هر دم کشیده است،  
او در میان خشک و تر آشیانه ها  
سوزان دمیده است.

لب های عاشقی ست گشاده به رنگ خون  
بیمار دردها که بدان روی زردگون  
رو کرده است سوی جهان پر از فسون.

در حالتی که باد گریزنده می رود،  
مرداب تیره دل  
هم خشک می شود.  
در زیر شاخهای پر از میوه،  
زالی نشسته برگ و نوا جمله ساخته  
روی فلک ز آتش تند است تابناک!

## پانزده سال گذشت

اردیبهشت ۱۳۲۰

پانزده سال گذشت.  
روزش از شب بدتر  
شبش از روز سیه گشته سیه تر.  
پانزده سال گذشت  
که تو رفتی ز برم  
من هنوزم سخنانی ز تو آویزه ای گوش  
مانده بس نکته  
ای پدر، در نظرم.  
آه از رفعت اینگونه که بود  
پانزده سال گذشت  
هر شبش سالی و هر روزش ماهی



ولی از کار نکردم  
ذره‌یی کوتاهی  
زجرها را همه بر خود هموار  
کردم و از قبل تنهایی  
آنچه بگزیده بر آوردم  
و آنچه پروردم  
داشت از گنج توام زیبایی

پانزده سال گذشت  
ز آشیان گر چه به دور؛  
گر چه چون مرغ ز توفان ز اباد  
بودم آواره،  
کردم از آن ره پرواز که بود  
در خور همچو منی  
پسر همچو تویی.

من در این مدت، ای دور از من!  
زشت گفتم به بدان،  
کینه جستم ز ددان،  
تیز کردم لب شمشیری کند

سنگ بستم به پر جغدی زشت  
دائماً بر لب من بوده‌ست این:  
«آی یکتای پدر!  
پهلوانی کز تو  
مانده اینگونه پسر  
گوشه‌گیری که بشد  
خانه‌ات ویرانه  
نشد اما پسرت  
عاجز و بیگانه  
نشد از راه به در  
به فریب دانه.  
آی! بی‌بالک پدر!  
پانزده سال گذشت  
من هنوزم غم تو مانده به دل  
تازه می‌دارم اندوه کهن  
یاد چون می‌کنمت  
خیره می‌ماند چشمانم  
نگه من سوی تو است

صبحدم کز شعف خنده‌ی مهر  
می‌جهم من ز بر بستر خود،  
همه خوابند و بیا سوده به‌چهر  
که من انده زده‌ام بر در خود.

می‌گشایم در از این تنگ مکان  
به سوی تازه نسیم جانبخش.  
گویی او راست خبرها به زبان،  
هر خبر در دل من درمانبخش.

من و آن تازه نسیم دلکش

می‌گشایم سوی هم آغوش  
همچو دو مست، ولی من آتش،  
او به دل سرد و بیفتاده ز جوش.

رفته است او ز دل ابر سیاه  
از بر قله‌ی کهسار سفید  
جسته‌ام من، سخنم هست گواه،  
از خیالات غم‌انگیز پلید.

آی مهمان من دلخسته  
ای نسیم، ای به همه ره پویا  
مانده تنها چو من اما رسته  
با دگر گونه زبانی گویا.

او هم آنسان که تو سر مست و رها  
بود با ساحت کوهستان شاد.  
همچو تو از همه‌ی خلق جدا  
سیر می‌کرد به هر سوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چابک پی



می شد از قله‌ی این کوه به زیر  
لیک پوینده به پشت سروی  
دو پسر چه دو پسر چست و دلیر

دل ما بود و امید دلجو  
چو می آمد به ده آن دلبر ده  
تیره شب بود و جهان رفته فرو  
در خموشی هر اس آور ده

در همه رهگذر دره و دشت  
هر چه جز آتش چوپان ، خاموش  
باد در زمزمه‌ی سرد به گشت  
ده فرو بسته بر این زمزمه ، گوش.

من مسلح مردی می دیدم  
سبلیت آویخته ، بر دست عصا  
نقش لبخندش بر لب هر دم  
که می آمد تن خسته سوی ما

مادرم جسته می افروخت چراغ

سایه‌تی می شد گویی در قیر ،  
بسته بود اسبی آیا در باغ  
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار  
صحبت از زحمت  
ماهمه حلقه ز نانش به کنار  
او به هر دم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هر یک جو یا  
پهلوان وار نشسته به زمین.  
مهربان با همه اهل دنیا  
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که تو زود گذر  
رفت و بنهاد مرا در غم خود  
روی پوشید و سبک کرد سفر  
تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم بر این ره بسته

## آی آدمها

هر زمانیش ز ره می جویم.  
تا می آیی تو بسویم خسته  
با دل غمزده ام می گویم:  
کاش می آمد. از این پنجره، من  
بانگ می دادمش از دور بیا  
با زخم عالیه می گفتم زن!  
«پدرم آمده در را بگشا».

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!  
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.  
یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند  
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.  
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،  
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
که گرفتستید دست نا توانی را  
تا توانایی بهتر را پدید آرید،  
آن زمان که تنگ می بندید  
بر کمر هاتان کمر بند.  
در چه هنگامی بگویم من؟



یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان!

آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!

نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛

یک نفر در آب می‌خواند شما را.

موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد

باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده

سایه‌هاتان را ز راه دور دیده

آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابش افزون

می‌کند زین آب‌ها بیرون

گاه سر، گاه پا.

آی آدم‌ها!

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید،

می‌زند فریاد و امید کمک دارد

آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید!

موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش

بخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش

می‌رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می‌آید:

— «آی آدم‌ها»...

و صدای باد هر دم دلگزاتر،

در صدای باد بانگ او رها تر

از میان آب‌های دور و نزدیک

باز در گوش این نداها.

— «آی آدم‌ها»..

آب در خوابگه مورچگان  
نیما یوشیج

در این دفتر ۴۲ رباعی از نیما یوشیج گرد آمده است که از میان قریب هفتصد رباعی انتخاب شده است. مجوز برای این انتخاب یادداشتی بوده که خود نیما در صفحه اول دفتر رباعیها، با توجه به نشانه‌هایی که خود مشخص کرده، آورده است. این رباعیها در طول سالهای گوناگون ساخته شده است. آخرین تاریخ، سال ۱۳۳۶ است.

چند رباعی از مجموعه آب در خوابگه مورچگان

حرفش همه بود مایه‌ی آشفتن  
هر قصه‌یی از برای کمتر خفتن.  
گفتم ز چه با حرفم آزاری؟ گفت:  
دیوانه به دیوانه چه خواهد گفتن؟

\*

گشتم من از تو مست، یعنی غافل.  
شد از تو خراب خانه‌ام، یعنی دل.  
افتاد دلم بر آب. یعنی به سرشک.  
دودی شد و رفت. گشت یعنی زایل.

\*

گفتم غم من؟ گفت که افزون دارش.  
گفتم چشمم؟ گفت که جیحون دارش.  
گفتم ندهد عقل اگر این فتوی؟ گفت:  
نامحرم را زخانه بیرون دارش.

قنوس Phoenix مرغیست اساطیری که به روایت افسانه، موسیقی از آواز او گرفته شده است.  
سناور گیاهی جنگلی با گل‌های طلایی رنگ.  
کلاف شاعر انگلیسی. «خرمن‌ها» پاسخیست به شعری از این شاعر که «مسعود فرزاد» آن را به فارسی برگردانده بود.  
کراد اقا قیای جنگلی.  
بقم رنگ سیاهیست.  
جیرز گیاهی است جنگلی، با گل‌هایی شبیه آلبالو.



## کشتی و طوفان نیما یوشیج

این مجموعه پس از «نامه‌های نیما به همسرش» و «دنیا، خانه‌ی من است» سومین دفتر از نامه‌های نیما یوشیج است. نیما یوشیج از نامه‌هایی که در طول زندگیش می‌نوشت، رونوشت یا طرح و به روایت خود «مینوتی» برای آیندگان باقی می‌نهد. همین نسخه‌هاست که پس از بازنویسی و تنظیم منتشر شده و شاید بعداً هم بشود. نامه‌ای را که نیما از نور برای خواهرش نوشته است بعنوان آشنایی با نمونه‌ی نامه‌های نیما در زیر می‌آوریم:

خواهر عزیزم

البته کسالتی نباید داشته باشی! مکتوب دومی تو را خواندم. همیشه دوست دارم که برای من چیز بنویسی!

با آن بیان طبیعی شیرین خودت از اخبار شهر می‌نویسی! تو خوب چیزی می‌نویسی! آفرین! از حالات خودت بنویس! از پیش‌آمدهای روزگار بنویس! بنویس که چه کار می‌کنم کجا هستم!

قبلاً بنویس ببینم آن کسی که خودش را به اسم من معرفی کرده است چه کسی است؟ چه قسم جانوری است که این جور خیالات دارد! شاید این یک مقاله باشد که راجع به من یا «رنگ پریده» من در یکی از روزنامه‌های شهری نوشته شده باشد و تو شکل دیگر تصور کرده باشی. این اسم برای من منفعتی نداشت. چرا مردم به آن حسد می‌برند! در این موضوع اگر می‌توانی تحقیق کرده نتیجه را بنویس. همیشه خوشبخت باش!

نیما

@yehbaghalketab

## مانلی و خانه‌ی سریویلی نیما یوشیج

مانلی و خانه‌ی سریویلی شانزدهمین دفتر از مجموعه آثار نیما یوشیج است. این مجموعه دو منظومه بلند به نامهای «مانلی» و «خانه‌ی سریویلی» را در بر دارد. مانلی، تاریخ دی ماه ۱۳۲۴ را دارد و خانه‌ی سریویلی با تاریخ خرداد ماه ۱۳۱۹ مشخص است.

منظومه مانلی در شهریور ماه ۱۳۳۶ در تهران به کوشش آقای جنتی عطایی چاپ شده بود. نیما روی یک نسخه چاپ شده این کتاب به خط خود بیش از ۷۹ مورد را اعم از غلط چاپی یا تغییراتی را که بعد از چاپ لازم دانسته است، مشخص کرده است که تمامی آنها در این چاپ آورده شده است.

نیما خود درباره خانه‌ی سریویلی می‌نویسد.

«سریویلی شاعر، با زنش و سگش در دهکده ییلاقی ناحیه جنگلی زندگی می‌کردند.

تنها خوشی سریویلی به این بود که توکاه‌ها در موقع کوچ کردن از ییلاق به قشلاق در صحن خانه باصفای او چند صباحی اتراق کرده، می‌خواندند. اما در یک شب طوفانی وحشتناک، شیطان به پشت در خانه او آمده اسان می‌خواهد.

سریویلی، مایل نیست آن محرك کثیف را در خانه خود راه بدهد و بین آنها جر و بحث در می‌گیرد. بالاخره شیطان راه می‌یابد و در دهلیز خانه او می‌خوابد و موی و ناخن خود را کنده، بستر می‌سازد، سریویلی خیال می‌کند دیگر به واسطه آن مطرود، روی صبح را نخواهد دید.»

@yehbaghalketab